

امیل زولا
ترجمہ ی محمود گودرزی

نانتاس

اتاقی که نانتاس^۱ پس از آمدن به پاریس در آن ساکن شد در آخرین طبقه‌ی خانه‌ای در خیابان لیل، کنار عمارت بارون دانویلیه^۲ از اعضای شورای حکومتی واقع بود. این خانه به بارون تعلق داشت و او آن را روی آشپزخانه‌ی قدیمی عمارت ساخته بود. نانتاس وقتی خم می‌شد می‌توانست گوشه‌ای از باغ عمارت را ببیند، باغی که درختانی بی‌نظیر در آن سایه می‌افکندند. بالاتر، بر فراز درختان سرسبز، چشم‌اندازی به روی شهر پاریس باز می‌شد، به شیار رود سن، باغ توئیلری، لوور، ردیف اسکله‌ها و دریایی از سقف خانه‌ها تا نقاط دوردست و گمشده‌ی گورستان پرلاشز.

1. Nantas

2. Danvilliers

اتاق زیرشیروانی باریکی بود، با پنجره‌ای که در سفال سقف کنده شده بود. تنها اثاثی که ناتاس در آن گذاشته بود یک تخت، یک میز و یک صندلی بود. در جست‌وجوی مکانی ارزان‌قیمت به آنجا رسیده و تصمیم گرفته بود تا زمانی که موقعیتی پیدا نکرده همان جا اتراق کند. کاغذدیواری کثیف، سقف سیاه، نکبت و برهنگی این آلونک بدون دودکش ابداً ناراحتش نمی‌کرد. از وقتی روبه‌روی لوور و توپیلری می‌خوابید خود را به سان ژنرالی می‌دید که در مسافرخانه‌ای حقیر خفته است، مسافرخانه‌ای لب جاده، مقابل شهری ثروتمند و عظیم که فردای آن روز باید به آن حمله کند.

زندگی ناتاس قصه‌ای کوتاه داشت. او که پسر بتایی از اهالی ماری بود، به زور محبت بلندپروازانه‌ی مادرش که آرزو داشت از او یک آقا بسازد، در دبیرستان این شهر تحصیل کرده بود. پدر و مادرش برای اینکه او را به مدرک دیپلم برسانند فداکاری‌ها کرده بودند. بعد، مادر که مُرد، ناتاس مجبور شد نزد فروشنده‌ای شغلی کوچک قبول کند و تا دوازده سال زندگی یکنواخت و آزاردهنده‌ای داشته باشد. اگر وظیفه‌ی فرزندی مجبورش نکرده بود در ماری

و کنار پدری بماند که از داربست افتاده و علیل شده بود، تاکنون بیست بار گریخته بود. اکنون می‌بایست تمام نیازها را برطرف می‌کرد، اما یک شب، هنگام بازگشت دید که بتا فوت کرده و پپیش که هنوز داغ بود کنارش افتاده است. سه روز بعد، لباس‌های کهنه‌ی خانه را فروخت و با دو بیست فرانک به سمت پاریس رفت.

در وجود ناتاس، ثروت طلبی لجبازانه‌ای وجود داشت که از مادرش به ارث برده بود. او پسری بود با تصمیم‌هایی قاطع و اراده‌ای آهنین. از همان سنین کم خود را نیروم معرفی می‌کرد. اغلب پس از آنکه سفره‌ی دلش را گشوده و جمله‌ی محبوبش را تکرار کرده بود: «من نیرو هستم»، مردم به او خندیده بودند، جمله‌ای که با دیدن آن کت سیاه و باریک با سرشانه‌های شکافته و آستین‌های از میچ‌برگشته‌اش مضحک می‌نمود. بدین ترتیب اندک‌اندک او از نیرو برای خود آئینی ساخته بود و جز آن چیزی در دنیا نمی‌دید و باور داشت که افراد نیرومند در هر صورت پیروزند. به اعتقاد او کافی بود بخواهی تا بتوانی؛ مابقی اهمیتی نداشت.

یکشنبه‌ها وقتی تک و تنها در حومه‌ی سوخته‌ی ماری قدم می‌زد، احساس نبوغ می‌کرد؛ در اعماق وجودش گویی